

«علیرضا قزوه» از کتابی برایمان می‌گوید که درباره شهید سلیمانی نوشته است

قصه حاج قاسم در «نقاشی خدا»

علیرضا قزوه را خیلی از ما به عنوان شاعر می‌شناسیم که پیش از این رمان «برادر انگلستان» را نوشته است. او که تجربه نوشتن پنج سفرنامه «پرستودر قاف»، «قونیه در قطار»، «سفرنامه شام»، «قطار مهاراجه» و «پیاده تا خورشید» را در کارنامه خود دارد؛ در تازه‌ترین کار خود به حیطه داستانی کودک و نوجوانان ورود کرده و نتیجه‌اش کتاب داستان «نقاشی خدا» شده است، این کتاب که موضوع‌اش شهید حاج قاسم سلیمانی است همزمان با متن فارسی به سه زبان هندی، اردو و انگلیسی ترجمه شده و در هندوستان انتشار یافته است. یادنامه شهید سلیمانی فرصتی خوبی بود تا با این شاعر نویسنده و شاعر گفت و گو کنیم.



نوشتن این داستان انجام دهم. در همین روزها حاج قاسم به خواب آمد که نامهای به دستش گرفته بود و با شادی به سمت من آورد. صبح که بیدار شدم از خوابی که دیده بودم خوشحال بودم و با خودم گفتم هرطور شده باید این قصه را بنویسم. حدوداً ۱۵ بار داستان را بازنویسی کردم و ویراستاری نهایی هم توسط «کاظم مزینانی» انجام و کار نهایی شد. پیش از چاپ در ایران، در هندوستان به زبان اردو، هندی و انگلیسی ترجمه و چاپ به همراه زبان اصلی رونمایی شد.

داستان نقاشی خدا از چه قرار است؟

داستان نقاشی خدا در هند رخ داده و قهرمان آن یک دختر هندی مسلمان است. فضای قصه تداعی‌کننده سرزمین رفاقت‌ها و دوستی‌هاست. من در این قصه نگاهی به کنار هم زندگی کردن هندوها و مسلمان‌ها کردم و بچه‌ها را در یک مدرسه و محیط رفاقت قرار دادم. این بچه در آنجا ریفیقی دارد که هندو است و مادر بزرگش به نام «خاله آشا» برای آنها قصه‌های هندویی تعریف می‌کند. به عنوان راوی بخشی از قصه‌های هندویی، از آداب و رسوم ایرانی و قصه‌های ایرانی می‌گوید. یکی دوتا از قصه‌ها، قصه‌های حاج قاسم است که برای بچه‌های آنجا تعریف می‌کند. اما محور اصلی و نقطه اوج داستان قصه «آهوها» است.

وجه تسمیه اسم کتاب چیست؟

بعد از تولد خواهر نرگس، حاج قاسم به منزل آنها می‌رود. نرگس خیلی کوچک بوده و برای حاج قاسم شیرین‌زبانی می‌کرده است. وقتی نرگس موهای حاج قاسم را می‌بیند - موهایش یک دست سفید و خوشگل بوده است - می‌گوید: من روی مویت نقاشی کنم؟ حاج قاسم می‌گوید: اگر بخواهی درخت بکشی می‌ریزد! بعد از شهادت حاج قاسم در خوابی که نرگس می‌بیند تمام موهای حاج قاسم آنطور که نرگس دوست داشته نقاشی شده بود و این نقاشی خداست. من در حد توانم قدمی برداشتم و چه خوب است نویسنده‌های دیگر هم بیایند و در این حوزه بنویسند.

با ناراحتی و حسرت اینکه کاش یکی امشب برایم قصه حاج قاسم را می‌گفت، می‌خواهد و در عالم خواب حاج قاسم برایش قصه می‌گوید. روزی که پدرش برایم تعریف کرد که نرگس - قهرمان قصه ما - چنین خوابی را دیده است، گفتم نرگس را بیاور تا ببینم. زمانی که نرگس را دیدم متوجه شدم به سه زبان اردو، فارسی و انگلیسی صحبت می‌کند. نرگس برایم خوابش را تعریف کرد و من علاقه مند شدم که قصه‌اش را بنویسم.

چرا این داستان را در حوزه کودک و نوجوان نوشتید؟

یک روز دکتر «سعیده حسین جانی» (همسر من) مدیر مرکز ترجمه حوزه هنری گفت که دوست داریم کاری برای حاج قاسم انجام دهیم. چون مرکز ترجمه حوزه هنری در مسیر کربلا و راهپیمایی اربعین هرسال قصه‌هایی را به زبان‌های فارسی، عربی و انگلیسی آماده و بین کودکان شرکت‌کننده در راهپیمایی اربعین تقسیم می‌کردند. ماجرای خواب نرگس را برای دکتر حسین جانی تعریف کردم و ایشان از قصه خوششان آمد و پرسیدند: «می‌توانی قصه‌اش را بنویسی؟» من رمان بزرگسال، نثر ادبی، سفرنامه، شعر و پژوهش ادبی و نسخه‌شناسی کار کرده بودم، ولی تا به حال داستان کودک ننوشته بودم اما نیت کردم که تمام تلاشم را برای

ماجرای نوشتن کتاب

نقاشی خدا از کجا شروع شد؟

به طور اتفاقی در هند با کودکی مواجه شدم که پدرش استاد زبان فارسی و از دوستان من بود. خانواده دوست هندی‌ام خیلی عاشق حاج قاسم بودند. پدر بزرگ آنها در هند روحانی تقریباً شناخته شده‌ای است که در زمان جنگ تحمیلی در قم سکونت داشت و چندبار در مناطق جنگی حضور یافته بود. ایشان سردار سلیمانی را از قبل می‌شناخت و خانوادگی ایران و حاج قاسم را خیلی دوست داشتند. این دختر (نرگس) که خاطرهایش را تعریف می‌کنم متولد قم و اکنون ۷ یا ۸ ساله است. بعد از شهادت حاج قاسم این خانواده برای سردار عزاداری می‌کردند و نرگس از تلویزیون تصویر حاج قاسم را دیده بود که بچه‌ای به او گل می‌دهد و ایشان گل را می‌گیرد و بچه را نوازش می‌کند، این ارتباطی که حاج قاسم با بچه‌ها گرفته بود برای این بچه یک ارتباط عاطفی ایجاد می‌کند که حاج قاسم را از صمیم قلب دوست داشته باشد. برای همین از پدر و مادرش می‌خواهد که برایش قصه حاج قاسم را تعریف کنند و شب‌ها تا برایش قصه‌ای از حاج قاسم نمی‌گفتند خوابش نمی‌برده است. از قضا یک شب - نزدیک چهلم سردار سلیمانی - پدر به سفر می‌رود و مادر هم بیمار می‌شود و کسی برایش قصه نمی‌گوید.

قصه آهوها

قصه آهوها به زمان جنگ تحمیلی برمی‌گردد. حاج قاسم در منطقه عملیاتی کلاه آهنی به سر نمی‌گذاشته است و کلاهش را به یکی از بچه‌ها داده بود. وقتی حاجی به منطقه می‌رفته تیر از بغل گوش حاج قاسم رده می‌شده ولی به بدنش اصابت نمی‌کرده است، همان موقع وقتی با تهران تماس می‌گیرد می‌فهمد در کرمان برف آمده حاج قاسم می‌گوید: برای آهوها غذا بگذارید، آهوهای کوه در برف غذا ندارند! بچه‌ها ناراحت می‌شوند و می‌گویند: حاجی ما اینجا خودمان غذا نداریم و نان خالی می‌خوریم، چرا آنقدر که حواست به آهوهاست به ما نیست؟ حاج قاسم می‌گوید: از دعای آن آهوهاست که تیر به ما نمی‌خورد.

